The return of the lord God

" بازگشت پادشاه خدایان "

Translator: Sogand

Myanimes.ir @myanimes

چپتر ۴۱

آرک اول: چپتر اول تا هفدهم: دنیای مدرن

آرک دوم: چپتر هجدهم تا سی و پنجم: دنیای مدرن

آرک سوم: چپتر سی و ششم تا پنجاه و هشتم:دنیای مدرن – دنیای فانتزی کاتولیک

چپتر ۴۱

آرک سوم: دنیای فانتزی کاتولیک

سوفیا توی فضای باز وسیع و بی‌پایانی ایستاده بود، نسیم آرومی، به ظاهر واقعی با ملایمت به گونه هاش کشیده میشد.

دو قدم جلو رفت و منظره ی مقابل چشماش، به دریایی از گلهای زیبا تغییر کرد. گلها به قدری رنگارنگ بودن که وقتی باد میوزید، دریای گل ها به اقیانوس تبدیل میشد و لایه هایی از امواج روی هم میغلتیدن. عطر زیبای گل‌ها، قلب سوفیا رو در حالی که از بینشون میدوید شاد کرد.

درحین دویدن، یه دفعه صحنه مقابل چشماش تغییر کرد و توسط دریایی از آتیش محاصره شد. مردی ازش محافظت میکرد و بالای سرش اژدهای نقره ای بزرگی که رو به جلو و عقب معلق بود و جریانی از شعله ی آتشین از دهنش بیرون میزد و غرشی کر کننده سرمیداد.

با وحشت به اطراف نگاه کرد. این قصر، عجیب و آشنا بود، نه مال اون نبود، بلکه به نوعی آشنا بود. کجا بود؟ اوه!

بله، کاخ الکساندر پادشاه انسل بود!

سوفیا به مردی که اون رو در آغوش گرفته بود نگاه کرد و متوجه شد که کسی جز انسل الکساندر نیست که در حال مرگه.

چپتر ۴۱

پشت انسل الکساندر سوخته و عفونت کرده بود و روی سینه اش سوراخی داشت که ازش خون بیرون میریخت.

صورت سوفیا از ترس سفید شده بود، اما انسل الکساندر لبخند ضعیفی بهش زد، دستش در حالی که شقیقه‌های سوفیارو لمس میکرد میلرزید و با تموم قدرت گفت: «سوفیا، فرار کن، برو دنبال آزادی که میخوای.»

یه دفعه چشمای انسل لرزید و دستش محکم روی زمین افتاد و چشماش برقش رو از دست داد.

خیلی واقعی بود، انقدر واقعی که سوفیا نمیتونست تشخیص بده واقعیته یا توهم.

به دنبال جایی که انسل دراز کشیده بود، با وحشت متوجه شد که اژدهای نقره ای مقابل چشماش آروم گرفته.

اشک ناامیدی از چشمای سوفیا سرازیر شد و روی زانو افتاد، دست و پاش سست شد، اشک و خون انسل روی لباس سفید زیباش میریخت.

چشمای اژدهای نقره‌ای وقتی به جلو قدم برمیداشت کمی باریک شد و سوفیا فهمید با هر قدمی که اژدهای نقره‌ای برمیداشت، بدنش کوچیک میشد. بدنش به آرومی کوچک شد و تغییر شکل داد تا اینکه در نهایت

چپتر ۴۱

شکل هیلمن شد!

سوفیا شکه و با ناباور به هیلمن خوش تیپ خیره شد و گفت: «هیلمن، تو یه اژدهایی؟»

هیلمن لبخند تلخی زد، خم شد و سوفیا رو در آغوش گرفت و پیشونیش رو بوسید: «بله، پرنسس من.»

سوفیا رو بلند کرد و بی هدف بین خرابه ها و اجساد قدم زد.

نیمی از نور خورشید از کنارش روی آوار میتابید، و نیمی دیگه روی صورتش و لبخندش رو به شکلی وحشتناک، قاب میکرد.

چطور میتونست هنوز لبخند بزنه وقتی این همه مردم مرده بودن؟

همه ی بدن سوفیا از فشار عصبی میلرزید.

شیطان! اون شیطان بود!

وقتی که هیلمن سوفیا رو به قصر برد، اون گریه کرد و خودش رو به آغوش شاه سرینون انداخت و هیلمن رو متهم به جنایت کرد و گفت که اون یه اژدهاست.

اما شاه سرینون به جای اینکه ورق رو برای هیلمن برگردونه، سوفیا رو سرزنش کرد و گفت: «سوفیا، تو چی میدونی؟ الکساندر مردی متزلزل

و قاتله. اگه باهاش ازدواج کنی خوشحال نمیشی. هیلمن فقط سعی کرد نجاتت بده.»

سوفیا با چشمای گشادشده به شاه سرینون نگاه کرد و حرفای انسل در حال مرگ رو به یاد اورد و به پادشاه عادل روبروی خودش هم نگاه کرد.

اون بهشون اشاره و گریه کرد: «اگه واقعاً به من اهمیت میدی، چرا منو نامزد انسل کردی؟ اگه واقعاً میخواستی من رو نجات بدی، چرا یه قصر رو با خاک یکسان کردی؟ من یه عروسک خیمه شب بازیم، هیلمن هم همینطور! ما همه عروسکهای خیمه شب بازی شما برای سلطه به دنیاییم!!!»

چشمای شاه سرینون از عصبانیت گرد شد و سیلی محکمی به سوفیا زد: «یه نفر، شاهزاده سوفیا رو به اتاقش بفرسته تا استراحت کنه.»

زمانی که سوفیا توی اتاقش حبس شده بود، رویاهای زیادی توی ذهنش جرقه زد، از دریای رویایی گل ها، راهنمایی ملایم انسل، تا هیلمن توی شکل اژدهاش.

همه چیز توی این دنیا یه شبه تغییر کرده و خیلی ترسناک و عجیب

شده بود.

سوفیا یه دفعه داستان عروسکای خیمه شب بازی که انسل الکساندر مدت ها پیش براش گفته بود به یاد اورد.

درباره عروسکی خیمه شب بازی بود که پاهای کوچیکش رو پیچوند و بازوهاش رو کَند تا آزاد شه.

انسل گفته بود که آخرش رو بعداً بهش میگه، اما حالا که مرده، آخرش چی بود؟

سوفیا به شدت گریه میکرد، چون اتفاقات یکی یکی دنبالش میکردن، اما انقدر شجاع نبود که بهای آزادیش رو بپردازه.

ده روز توی اتاقش حبس بود. روز یازدهم، در رو باز کردن.

هیلمن با موها و چشمای نقره ای وارد اتاق شد و مقابل سوفیا که لبه تخت نشسته بود، نیمه زانو زد و با صدایی تا حد ممکن آروم گفت: «علیاحضرت، یادتون هست یه اژدهای نقره ای رو یه بار، یازده سال پیش نجات دادین؟»

چشمای سوفیا برای لحظه ای جمع شد و خاطره ای رو از پنج سالگی به یاد اورد. با مهربونی به هیلمن نگاه کرد و با تعجب گفت: «تو اون

اژدهای نقره ای هستی؟»

هیلمن سری تکون داد: «بله پرنسس، تو منو نجات دادی و بعد آزادم کردی. من از اون زمان عاشقت بودم، بنابراین به شکل انسان دراومدم و اومدم پیشت. جرأت نداشتم چیزی بخوام جز اینکه مخفیانه مراقبت باشم. اما تو اون روز به من عشق و علاقه نشون دادی، سوفیا. یادت نمیاد؟ من خیلی خوشحال بودم.»

سوفیا که از نگاه وسواس گونه توی چشمای هیلمن ترسیده بود، به سمت تخت حرکت کرد تا کمی بینشون فاصله بندازه.

اون که فرارش رو دید و بلند شد و روی سوفیا پرید و گفت: «علیاحضرت، پادشاه سرینون قول داده که تو رو به عقد من درمیاره و از امروز تو همسر من و من شوهرتم. و تو به من بچه میدی!»

ترس صوفیا با دیدن هیلمن دیوونه بیشتر شد.

فریاد زد و دستاش رو دیوونه وار به سمت مرد بالای سرش پرتاب کرد. اما مقاومتش، هیجان هیلمن رو بیشتر کرد رو به آسمون غرش کرد و به شکل اصلی خودش تبدیل شد.

اژدها توی تنظیم اندازه بدنشون آزاد بودن و هیلمن بدن اژدهاش رو

چپتر ۴۱

به اندازه انسان تنظیم کرد و با یه حرکت پنجه های تیزش، لباس سوفیا رو تیکه تیکه کرد.

سوفیا با دیدن بدن برهنه‌اش از وحشت فریاد زد، صورتش رو پایین انداخت و ناامیدانه به جلو خزید، اما قبلا غریزه و میل به اژدهای نقره‌ایِ حیوانی، غلبه کرده بود.

اژدهایان به خاطر مهارت منحصر به فردشون، معمولا زمان جفت گیری به ماده ها خیلی مسلطن. برای غلبه به اژدهای ماده برای تولید نسل، اژدهای نر معمولا از چنگل‌هایِ تیز بال‌هاشون برای فرو کردن توی شونه‌هاش استفاده میکنن و بنابراین حرکاتش کنترل میکنن.

حالا اژدهای نقره‌ای پنجه‌های تیز متصل به بال‌هاش رو باز کرد و توی شونه سوفیا فرو کرد.

سر سوفیا از شدت درد بی‌سابقه‌ای گز گز میکرد، اما چرا وقتی این همه درد داشت از حال نمیرفت؟ سوفیا بخاطر ضربه های قدرتمند اژدهای نقره ایِ پشت سرش، ناامیدانه یه دفعه روی کمرش سقوط کرد.

اشک میریخت. اینجا به وضوح خونه ی اون بود، اما حالا اژدهای نقره‌ای اینطوری بهش آسیب میرسوند وحتی یه نفر هم برای نجاتش نیومد.

چپتر ۴۱

اژدهای نقره‌ای میخواد من رو تحت سلطه دربیاره، اما پدرم میخواد از من برای تسلط به اژدهای نقره‌ای استفاده کنه و من از همون اول عروسک خیمه شب بازی اونا شدم و برای همیشه ازم استفاده میکنن.

همونطور که اژدهای نقره‌ای پشت سرش سریع‌تر و سریع‌تر ضربه میزد، سوفیا توی حالت خلسه بود، یه دفعه داستان و حرفای زمان مرگ انسل رو به یاد اورد.

«انسل، عروسکی که ازش صحبت کردی، در واقع من بودم، مگه نه؟»

یه لحظه توی فکر فرو رفت و بعد چشماش به شمعدونی افتاد که دم دستش بود.

اگه یه عروسک خیمه شب بازی میتونست برای آزادی، پاها و دستاش رو بشکنه، چرا اون، سوفیا سرینون، نتونه همین کارو بکنه؟

با عزمی بی سابقه توی چشماش دست به شمعدون برد، شمع رو از روش برداشت و میخ تیزش رو توی گلوش فرو کرد!

همه ی توانش گرفته شد، اما سوفیا احساس آرامش و آزادی‌ای کرد که قبلا هیچوقت احساس نکرده بود. با لبخندی آسوده به آسمون سفید نگاه کرد: *«پس آزادی اینطوریه.»*

چپتر ۴۱

***

سوفیا آروم از روی تخت مخملی نرم بلند شد. سرش برای لحظه ای خالی و گیج بود.

اون الان کجاست؟ این بهشت بود؟ یا رویا؟

دایه ای که منتظر سوفیا بود تا از خواب بیدار شه، یه دست لباس بهش داد و لبخند زد: «علیاحضرت، دیروز بعد از صرف شام توی دربار امپراتوری سارون به خواب رفتین و تا ظهر امروز بیدار نشدین. برای شما خواب طولانی‌ای بود. خوابای زیبایی دیدین؟»

مدت زیادی طول کشید تا ذهن سوفیا فرق بین رویا و واقعیت رو تشخیص بده و با لبخندی مصمم و مطمئن، آروم گفت: «بله نانا، از وقتی که تونستم درک کنم این زیباترین رویا بود.»

نانا با تعجب به سوفیا نگاه کرد. چرا احساس میکرد که اون یه شبه انقدر بزرگ شده؟

توی اتاق مطالعه ی امپراتوری سارون، بای لیزین پشت میزش نشسته و سرش رو توی طوماری از پوست گاو فرو برده بود، دی‌سو آروم از تاریکی بیرون اومد. قدماش مثل باد سبک بودن و تنها توی چند نفس کنار بای لیزین رسید و گفت: «هیلمن رفت».

چپتر ۴۱

سرش رو از طومار بیرون کشید و با تعجب پرسید: «هیلمن تا الان خوابیده بود؟ شاهزاده خانم حتی قبل از اون رفت، یه کم زیادی نخوابیده؟»

دی سو شونه هاش رو بالا انداخت: «تو بودی که گفتی آداب دربار رو بهش یاد بده و من فقط چند بار همراهیش کردم. انقدر خسته بود که تمام روز و شب رو خوابید.»

صورت بای لیزین آروم میخندید، اما توی قلبش داشت تف مینداخت: «با توانایی جنگیدن گمراه کننده ات، با کی میتونی رقابت کنی و خسته نشه؟»

دی سو به بای لیزین که روی صندلی نشسته بود نگاه کرد. چون عصر بود، اون یه پیراهن گشاد یقه V پوشیده بود. استخوانای ترقوه‌اش تا نیمه از یقه بیرون اومده بود و پوست سفیدش به طور چشمگیری میدرخشید.

حتی وقتی دی‌سو از بالا به پایین نگاه میکرد، میتونست دوتا شکوفه ی گیلاس قرمز رو که از روی پیراهن پنهان شده بود، ببینه. گیلاسای قرمز خیلی لطیف و زیبا به نظر میرسیدن.

چپتر ۴۱

یه دفعه احساس کرد دهن و گلوش خشک شده. آب دهنش رو قورت داد و به تماشای بای لیزین که دوباره سرش رو توی کاغذ پوست چرم گاو فرو کرده بود ادامه داد.

مژه‌های بلندش مثل دوتا برس کوچولو میدرخشیدن، توی ۲۶ سالگی پوستش از پوست یه نوزاد ظریف‌تر و سفیدتر بود. حتی لباش درخشان بودن، وسوسه میشدی که اونا رو ببوسی.

دی‌سو از افکارش غافلگیر شد و به خودش گفت: *«من واقعاً میخوام فرزندای دشمنم رو ببوسم؟ لعنتی، باید چون مدت زمان زیادی رو بدون جفتگیری موندم این توهم رو داشته باشم.»*

ادامه دارد...